

## مار زخم خورده

چه زنی! اگر بگویم مثل ببر بود کم گفته‌ام. آن روزی که از دستش خلاص شده بودم میتوانستم بگویم که خدا عمر تازه‌ای بمن عطا کرده. درست سی سال پیش از این بود، اما در خاطر من مثل اینست که همین دیشب بود که مثل ببر روی سینۀ من نشسته بود، يك كارد تیز در دست گرفته بود و میخواست سر مرا مثل سر گوسفند گوش تا گوش ببرد، آن هم زنی که فقط يك دست داشت.

حالا هم اگر نمرده بود مجال بود قصه‌اش را برای شما نقل کنم.

تفصیل قضیه از این قرار بود که سی و پنج سال پیش از این وارد همین شهر «رمله» شدم. در جوانی من اهل سیاحت و جهان گردی بودم و بسیاری از شهرهای مختلف عالم را دیده بودم، و میخواستم این شهر رمله را هم ببینم و بعد بوطن خود مراجعت کنم. آن شبی که وارد این شهر شدم دیر وقت بود و همه مردم بخواب رفته بودند، و در کوچه ها کسی آمد و رفت نمی‌کرد، و من هم هیچ کس را در شهر نمی‌شناختم و منزل معینی نداشتم. بیرون دروازه شهر قبرستانی بود، و چند گنبد و چهار طاقی در این قبرستان بود، با خود گفتم چه عیب دارد که این یکشنبه را تا صبح در زیر یکی از این گنبدها بسر ببرم. چون راهها امن نبود من در تمام طول سفر يك شمشیر و سپر همراه خود می‌بردم که اگر دزد و راهزنی بر من حمله ببرد مفت مفت تسلیم اونشوم. و چون جهان دیده و مجرب و سفر کشته شده بودم از اینکه تنها در گورستانی بخوابم ترسی نداشتم. آخر کسی که از مردم زنده و حیوانات درنده وحشت نداشته باشد از يك هشت مرده محبوس خاك که جز استخوان چیزی از آنها نمانده است چه هراسی خواهد داشت؟ باری، رفتم وزیر یکی از گنبدها زمین همواری انتخاب کردم، سپر خود را بجای بالش بر زمین گذاشتم و سر بر آن سپر تکیه دادم که بخوابم و استراحت کنم. هنوز خواب در چشمم نیامده بود که احساس کردم جانوری در آن حوالی حرکت میکند.

بآرامی سرخود را بلند کردم و نگاه کردم، حیوانی دیدم درجه و هیئت از سگ بزرگتر، گمان کردم گرگست، ولی چنان با احتیاط و مواظبت بسمت چپ و راست خود نگاه میکرد، و گنبد ها را یک بیک تفتیش میکرد، که من در شك افتادم، زیرا که حرکاتش شبیه بحرکات حیوانات نبود. با کمال دقت مراقب اوشدم، دیدم که عاقبت یکی از گنبدها رفت و مشغول شکافتن گور شد، آن وقت بر من معلوم شد که نباش است. شمشیر و سپر برداشتم و آهسته به سرانگشتان رفتم تا بآن گنبد رسیدم. همینکه مرا دید بر پا ایستاد و بجانب من کوس برداشت، من شمشیر حواله او کردم بدستش خورد و پنجه او را انداخت. نعره و ناله ای از حلقومش جدا شد و گفت «لعنت خدا بر تو که مرا کشتی» و از پیش من گریخت. او از جلو بسرعت هر چه تمامتر میدوید و من از دنبال او تا آنکه بشهر رسید و در خانه بزرگ و خوش ساختی داخل شد و در را بست. من بر در آن خانه علامت و نشانی گذاشتم تا روز بعد آن را بشناسم، و از آنجا بگورستان برگشتم تا آن پنجه بریده را پیدا کنم. همینکه بزرگ آن گنبد رفتم دیدم دستوانه یعنی چیزی مثل دستکش است که از آهن ساخته اند، و نباش در وقت شکافتن گور پنجه خود را در این دستوانه میکرده است تا نبش قبر آسان باشد، و دستش از سنگ و خاک محفوظ باشد. آن را برداشتم و دست بریده را از دستوانه بیرون آوردم، دست زنی را دیدم که آثار حنا بر آن پیدا بود و انگشتری از طلا بر انگشت داشت. همینکه دانستم دست زنیست و دیدم که آن اندازه لطیف و نرم و نازکست، هم تعجب و حیرت بمن دست داد، و هم از آن حرکت بشیمان و متأسف شدم.

از کثرت خیال آن شب خواب در چشم من نیامد، و سحرگاه راه شهر در پیش گرفتم تا بآن خانه رسیدم. جمع کثیری بر در خانه دیدم پرسیدم این خانه چه کسی است؟ گفتند خانه قاضی شهر است. من بحضور قاضی رفتم و استدعای خلوت کردم که عرضی محرمانه دارم. مرا باندرونی برد و من آن دست را پیش او گذاشتم و پرسیدم «آیا این دست و پنجه را می شناسی؟» گفت «نه، اما این انگشتر بانگشتر دختر من میماند». من قصه آن شب را بجهت اوشرح دادم، برخاست و در را بست و امر داد

که صبحانه بیاورند ، و همینکه خوردنی حاضر شد امر کرد که زن و دخترش نیز بیایند. خادم او گفت با حضور این نا محرم چطور میتوانند بیرون بیایند ، قاضی گفت این مهمان بر ما غریبه نیست باید که بیایند از بانوی خانه انکار و از قاضی اصرار تا عاقبت زن قاضی بیرون آمد ، و گریه کنان استدعا کرد که دختر را از بیرون آمدن معاف دارد ، قاضی گفت «اگر دخترت را همین ساعت بیرون نیاوری ترا طلاق خواهم داد». چون چاره نماند دختر قاضی نیز بیرون آمد ، و با ما بطعام خوردن مشغول شدند اما دختر دست چپ را از زیر چادر بیرون نمی آورد . قاضی اصرار کرد که حتماً باید دست چپ را نیز بیرون بیاوری .

عاقبت مطلب آشکار شد ، وزن و دختر مجبور باقرار شدند ، معلوم شد که چند سالی بوده است که هوس نباشی و کفن دزدی در سر این دختر افتاده بوده است ؛ و کنیز کی را وادار کرده بوده که از برای او پوست بزی با مو تهیه کند و باهنگری دستور دهد که برایش يك جفت دستوانه از فولاد بسازند شبیه بآن دستکشهای چرمی که باز داران بدست خود می کنند . و هر روز که خبر وفات کسی را می شنیده است تحقیق میکرده است که او را کجا دفن کرده اند ، و شب ، بعد از آنکه همه مردم میخوابیدند ، آن پوست بز را به تن خود میکرده ، و آن دستوانه ها را بدست میکرده ، و مثل جانوران به چهار دست و پا راه میرفته است تا بآن گور میرسیده ، و قبر را نبش میکرده ، و کفن را میدزدیده و در پوست بز پنهان میکرده و بخانه می آورده است . و بهمین ترتیب تا آن وقت قریب به سیصد کفن در خانه خود جمع کرده بوده است . کفن دزدیهای دیگر این کار را برای نفع و گـذراندن معاش خود میکنند ، اما این دختر قاضی فقط بجهت هوی و هوس این کار را میکرده ، و از این عمل لذتی میبرده است . باری ، آن شب بعد از آنکه پنجه او بضربت شمشیر من قطع شده بوده است دویده بوده و مادر خود را از خواب بیدار کرده بوده ، و چون از ساق دست او خون میآمده است مادرش همان نیمشب روغن داغ میکند و دست او را در روغن میگذارد تا خون بند می آید و بعد آن را می بندد . بهمین جهت دختر مجبور شده بوده است

که سر را بمادر خود بروز بدهد، والا تا آن شب هیچ کس حتی کنیزی هم که واسطه خریدن پوست بز و دستوانه آهنی بوده، از کار این دختر اطلاعی نداشته است، مادر با دختر توطئه می کند که خوبست دست خود را بسته نگاه داری و بگوئی که زخم و جراحی در آن پیدا شده است، و بعد از مدتی چنین وانمود خواهیم کرد که جراح مجبور شده دست ترا قطع کند تا آن جراحی بسایر اعضاء بدن سرایت نکند.

خلاصه، من دیدم که عجب حماقتی کرده ام، دست دختری باین زیبایی و ملاحظه را که مثل او کم دیده بودم بریده ام و حال هم سر او را پیش پدرش روی دایره ریخته ام در صورتی که لااقل اگر بهمان بریدن دستش اکتفا کرده بودم مسلماً این دختر دیگر هرگز دنبال چنین کارها نمیرفت. همینکه قاضی از بهت و سرافکنندگی بیرون آمد و بنا کرد از من استمالت کردن و احوال وطن و دین و خاندان مرا پرسیدن، من ملتفت مقصود او شدم و برای جبران آفت و گزندى که بآن دختر وارد آورده بودم پیشدستی کردم و طالب ازدواج او شدم. در آن ساعت پیش خودمى گفتم کاش همه جرمه های عالم از این قبیل بود: دختری باین حسن و جمال، با پدری صاحب چنین مقام و منصب و تمول، فرضاً که دست چپ هم نداشته باشد چه میشود؛ قسم خوردم که هرگز آن سر را فاش نکنم، و قاضی همان ساعت بیرون رفت و در حضور جماعتی از معارف شهر دختر خود را بعقد من در آورد، و در خانه خود بمن منزل داد، و سر من ببالینی رسید. از همان ابتدا عشق آن دختر در دل من جایگیر شد، و همه حرکات و سکناتش را پسندیدم، و منتهای کوشش را کردم که بمهر بانی و عذرخواهی بر جراحی دل او مرهم بگذارم. پنج سال شوهر او بودم و عیشی داشتم که مایه غبطه و حسرت شاهان عالم بود، اما آخر الامر معلوم شد که این جراحی از آنها نیست که بمهر بانی و خوش بانی التیام حاصل کند. یک شب بار سنگینی بر سینه ام احساس کردم و نفسم به تنگی افتاده بود، همینکه بیدار شدم دیدم که این زن بر سینه من نشسته و دوزانوی خود را برد ستهای من گذاشته، و از کثرت خشم و غضب بهیئت جانور درنده ای در آمده است. تیغ تیزی در دست گرفته و قصد دارد که سر مرا مثل سر گوسفند از بدن جدا کند. من در آن

ساعت قوهٔ دفاع و مقاومت را نداشتیم ، و در اضطراب و تشویش فایده‌ای نمی‌دیدم بنارا  
بمجامله گذاشتم و از او استدعا کردم که اگر برای تشفی قلب و انتقام و تلافی است  
به‌مین قدر اکتفا کند که يك دست مرا یا یکی دیگر از اعضای مرا قطع کند . گفت  
«خیال میکنی که من مثل تو احمقم که پا بر دم مار بگذارم و بعد با او هم‌خانه و هم‌خوابه  
شوم ؟» - گفتم «من که عالماً عامداً بتو بد نکردم ، در آن ساعتی که شمشیر را حواله  
کردم میخواستم کفن دزدی را بزنم که بر من حمله آورده بود . در این پنج ساله هم  
هر چه ممکن بوده است اظهار پشیمانی کرده‌ام و خواسته‌ام که دل تو بامن خوش بشود ،  
و خدا شاهد است که ترا دوست هم دارم ، و از دوری تو بر من سخت خواهد گذشت ،  
اما مهربانی بزور نمیشود ، اگر تو مرا نمیخواهی و میخواهی از دستم خلاص بشوی  
حاضرم که طلاق بدهم ، و قسم میخورم که این سر را بکسی بروز ندهم ، و همین  
ساعت از این شهر بروم» - این زن مثل گریه درنده همان طور روی سینهٔ من نشسته  
بود ، اما بعد از آنکه من مدتی تضرع و التماس کردم عاقبت دلش نرم شد ، و از سینهٔ  
من برخاست . و چیزی که مایهٔ کمال تعجب من شد این بود که فوراً شروع به دلجوئی  
از من کرد و بنا کرد به سرو گوشم دست کشیدن و خوش ادائی بخرج دادن . هو بر تن  
من راست شد و باو نهیب زدم که «از من دور شو که تو بر من حرامی ، میان ما دیگر  
وصلت ممکن نیست» - همینکه این را گفتم شکفته شد و گفت «حالا بقول تو اعتماد  
پیدا کردم ، والله که اگر از این ولایت بیرون نروی از دست من جان بدر نخواهی برد»  
من نشستم ، قلم و کاغذ بدست گرفتم ، و طلاق نامه و برات آزادی او را نوشتم ،  
و همینکه مهبای بیرون آمدن شده بودم رفت کیسهٔ پولی آورده بمن داد و گفت «صد  
سکهٔ طلا در این کیسه است بگیر و آن را خرج راه کن و دیگری آن در اینجا صبر مکن» .  
این بود قصهٔ من با این زن ، و دیگر از او و پدرش هیچ خبری نشنیده بودم تا  
امروز که از قضا گذارم باین شهر ( رمله ) افتاد ، احوال قاضی وزن و دخترش را  
پرسیدم گفتند همه‌شان مرده اند ، و حالا پسر بزرگ قاضی در خانهٔ پدرش را باز کرده  
است و قاضی شهر شده است .